

پتھر

ہارو کی موراکامی

غزالہ رضانی

منظومہ کی موراکامی، شماره کی پنچہ

ناشر: کھکشا ن نورہ





اثر: هاروکی موراکامی
برگردان: غزال رضانی
ویرایش: سیمین ندافیان

منظومه ی موراکامی، شماره ی پنجم

تمامی حقوق اثر ترجمه شده برای مترجم محفوظ است



Mirror

این کتاب ترجمه ای است از:

The Mirror

From Collection of "Blind willow, sleeping woman"

مشخصات کتاب

آینه

نویسنده: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان



ناشر: کهکشان نورد

سال نشر الکترونیک: بهار ۱۳۹۴ - ۲۰۱۵ Spring

وبسایت مترجم: www.galaxywalker.net

سخنی کوتاه درباره ی این مجموعه

کتاب های موراکامی چند سالی است که پشت ویتترین کتابفروشی ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه های نه چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می دانیم نشانه رفت...) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانه ی بازار شده است، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که من می دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پاره ی آن را روانه ی بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می کند...

از آنجا که فضای موراکامی سنخیت قابل توجهی با فضای من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم! تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکه ی این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان منظومه ی موراکامی به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان هایش در عذاب نباشد!

غزال رضانی، بهار زمردین ۱۳۹۴، منظومه ی شمسی، حوالی زمین

www.galaxywalker.net

info@galaxywalker.ir

تماس با من:



به نظر می‌رسد تمام داستان‌هایی که امشب تعریف می‌کنید، به دو دسته تقسیم می‌شوند. بعضی از داستان‌ها در یک طرف دنیای زندگان و در طرف دیگر دنیای مردگان را دارند و نیروهایی که اجازه می‌دهند از مرز بین این دو دنیا عبور کرد. این امر شامل ارواح و مواردی از این دست می‌شود. گروه دوم داستان‌ها شامل توانایی‌های فراطبیعی، پیشگویی و آینده بینی است. تمام داستان‌های شما به این دو گروه تعلق دارند.

در واقع، تجربیات شما نیز تقریباً در یکی از این دو گروه قرار می‌گیرند. منظور من این است انسان‌هایی که روح می‌بینند، فقط روح می‌بینند و هرگز توانایی شهود یا پیش‌آگاهی ندارند. و کسانی که چنین توانایی‌هایی دارند، روح نمی‌بینند. نمی‌دانم چرا، اما به نظر می‌رسد برخی افراد نوعی حس پیشگزینی به یکی از این دو وضعیت دارند. حداقل این چیزی است که من درک می‌کنم.

مسلماً بعضی افراد نیز در هیچکدام از این دو گروه قرار نمی‌گیرند. به طور مثال خود من. در تمام سی و چند سال زندگی‌ام هرگز نه حتی یک بار روح دیده‌ام و نه دچار پیش‌آگاهی شده‌ام و یا رؤیایی صادق داشته‌ام که از آینده خبر دهد. یک بار هنگامی که با دو نفر از دوستانم سوار آسانسور بودیم، آنها قسم خوردند یک روح را دیده‌اند که با ما سوار آسانسور است، اما من هیچ چیز ندیدم. آنها ادعا می‌کردند یک زن خاکستری پوش کنار من ایستاده است، اما حداقل تا جایی که من می‌توانستم درک کنم، هیچ زنی همراه ما نبود. ما سه نفر تنها کسانی بودیم که در آسانسور ایستاده بودیم. بدون هیچ شوخی و این دو دوست من هم از آن دسته افرادی نبودند که عمداً چنین کلک‌هایی به من بزنند. همه چیز واقعاً عجیب بود، اما این واقعیت که من هرگز یک روح ندیده‌ام، به قوت خود پابرجاست.

اما یک بار، فقط یک بار، اتفاقی افتاد و من تجربه‌ای داشتم که حسابی مرا ترساند. این ماجرا حدود ده سال قبل اتفاق افتاد و من هرگز در مورد آن به کسی حرفی نزدیم. حتی می‌ترسیدم در باره‌اش صحبت کنم. زیرا احساس می‌کردم اگر آن را بازگو کنم، ممکن است دوباره برایم اتفاق بیفتد، در نتیجه هرگز آن را جایی مطرح نکردم. اما امشب هر کدام از شما تجربه‌ی ترسناک خود را بازگو کرده‌اند و من به عنوان میزبان نمی‌توانم بدون نقل کردن داستانی از خودم، امشب را به پایان برسانم. در نتیجه به نظر می‌رسد امشب زمان مناسبی برای بازگو کردن این ماجراست. داستان از این قرار است:



من در آخرین سال دهه ی ۱۹۶۰ از دبیرستان فارغ التحصیل شدم، درست هنگامی که جنبش های دانشجویی در اوج خود بود. من جزو نسل هیپی ها بودم و از رفتن به کالج امتناع می کردم. به جای آن در سرتاسر ژاپن می گشتم و کارهای بسیاری انجام می دادم. زیرا متقاعد شده بودم که این بهترین و درست ترین راه زندگی است. گمان کنم همه ی شما مرا جوان و بیقرار تصور می کنید. اما هر وقت به آن دوره می اندیشم، فکر می کنم آن موقع زندگی بسیار مفرح و شادی داشتم. اینکه انتخاب درستی بود یا نه نمی دانم، اما اگر مجبور باشم دوباره آن دوره را تکرار کنم، کاملاً مطمئن هستم همان کارها را خواهم کرد.

در پاییز دومین سال آوارگی ام، به مدت یکی دو ماه شغلی به عنوان نگهبان شب در یک مدرسه ی راهنمایی گیر آوردم. مدرسه در شهر کوچکی در استان نینگاتا بود. کار در تمام تابستان مرا بسیار فرسوده کرده بود و می خواستم برای مدتی استراحت کنم. نگهبان شب بودن هم نیازی به دانش ساخت موشک ندارد. روزها در دفتر مستخدم می خوابیدم و شب ها باید دوبار دور مدرسه گشت می زدم تا مطمئن شوم همه چیز مرتب است. باقی اوقات نیز در اتاق موسیقی به صفحه های موسیقی گوش می دادم یا در کتابخانه کتاب می خواندم و یا به تنهایی در ورزشگاه بسکتبال بازی می کردم. تنها بودن تمام شب در یک مدرسه، حقیقتاً آنقدرها هم بد نیست. آیا می ترسیدم؟ به هیچ وجه. هنگامی که هجده-نوزده سال داری، هیچ چیز تو را نمی ترساند.

گمان نمی کنم هیچ کدام از شما تا به حال به عنوان نگهبان شب کار کرده باشید، در نتیجه شاید بهتر باشد وظایف یک نگهبان را توضیح دهم. هر شب رأس ساعت نه و سه صبح باید دو بار دور مدرسه گشت بزیند. این برنامه ی همیشگی است. مدرسه یک ساختمان سه طبقه ی بتونی نسبتاً جدید بود با هجده تا بیست کلاس درس. از آن مدرسه های خیلی بزرگ نبود. علاوه بر کلاس ها یک اتاق موسیقی، اتاق هنر خانه داری، کارگاه هنری، دفتر پرسنل و دفتر رئیس نیز وجود داشت. هم چنین یک کافه تریای مستقل، استخر شنا و یک تالار سخنرانی. کار من این بود که تمام این مکان ها را یک بررسی اجمالی بکنم.

در حالیکه دور می زدم، لیست بیست قسمتی خود را چک می کردم. کنار هر قسمت تیک می زدم، دفتر پرسنل چک شد، آزمایشگاه چک شد... گمان می کنم می توانستم در تخت بمانم و بدون اینکه حقیقتاً به خود



زحمت بدهم دور و اطراف پرسه بزنم، جلوی تمام آنها تیک بزنم. اما من از آن دسته آدم های بی حساب و کتاب نبودم. بررسی مدرسه کار وقت گیری نبود و علاوه بر آن، اگر وقتی که خواب بودم کسی وارد می شد، من تنها کسی بودم که مورد حمله قرار می گرفتم.

در هر حال هر شب ساعت نه و سه بامداد با یک چراغ قوه در دست چپ و یک شمشیر کِندوی چوبی در دست راست دور مدرسه را می گشتم. در دوران دبیرستان کندو تمرین می کردم و در توانایی خود برای خلع سلاح دیگران بسیار اعتماد به نفس داشتم. اگر کسی که حمله می کرد یک آماتور بود و یا حتی شمشیر حقیقی داشت، باعث ترس من نمی شد. یادتان باشد که من جوان بودم و البته اگر اکنون چنین اتفاقی بیفتد، فرار را بر قرار ترجیح می دهم و مانند فشنگ می دوم.

بگذریم، این اتفاق در یک شب طوفانی در اوایل ماه اکتبر افتاد. در واقع یکی از آن شب های مرطوب و نمناک آن موقع از سال بود. در اوایل شب پشه ها دسته دسته در هوا پرسه می زدند و به یاد دارم چند قرص پشه کش سوزاندم تا آنها را دور کنم. باد سر و صدا راه انداخته بود. دروازه ی منتهی به استخر شنا خراب بود و باد باعث می شد مدام به هم بخورد و صدا کند. با خود فکر کردم بهتر است تعمیرش کنم، اما بیش از حد تاریک بود، در نتیجه تمام شب سر و صدا کرد.

گشت ساعت نه به خوبی انجام شد و تمام بیست مورد تیک خوردند. درها قفل بودند و همه چیز سر جایش بود. هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت. به اتاق باز گشتم و ساعت را برای سه بامداد کوک کردم و خیلی زود به خواب رفتم.

اما هنگامی که زنگ ساعت سه به صدا در آمد، با احساسی عجیب از خواب بیدار شدم. نمی توانم آن را توضیح بدهم، اما فقط می توانم بگویم احساسی متفاوت داشتم. مثل بیدار شدن نبود، انگار چیزی به اراده ام فشار می آورد تا از تخت بیرون بروم. من از آن دسته کسانی هستم که معمولاً بلافاصله از تخت بیرون می آیم، در نتیجه نمی توانستم این حالت را درک کنم. باید خود را مجبور می کردم از تخت بیرون بیایم و برای دور دوم گشت آماده شوم. دروازه ی استخر هنوز هم سر و صدایی ریتمیک داشت اما صدایش متفاوت از قبل بود. با خود اندیشیدم مطمئناً چیزی عجیب در این صدا وجود دارد و نمی خواستم بروم. اما خود را قانع کردم که باید



کارم را انجام بدهم و مهم نیست چه اتفاقی می افتد. اگر یک بار از زیر کار در بروی، ممکن است دوباره و دوباره این کار را بکنی و من نمی خواستم وارد این چرخه بشوم. در نتیجه چراغ قوه و شمشیر چوبی ام را برداشتم و راه افتادم.

روی هم رفته شب عجیبی بود. در حالیکه شب به ژرفای خود فرو می رفت، باد شدت می یافت و رطوبت هوا نیز بیشتر می شد. پوستم شروع به خارش کرده بود و نمی توانستم تمرکز کنم. تصمیم گرفتم ابتدا سری به ورزشگاه، تالار سخنرانی و استخر بزنم. همه چیز مرتب بود. دروازه ی استخر مانند آدم دیوانه ای که مرتباً سرش را تکان می دهد و بالا و پایین می کند، در باد تکان می خورد. هیچ نظمی در حرکت آن وجود نداشت. ابتدا انگار بگوید بله، بله سرش را پایین می آورد و سپس انگار چیزی را رد کند و نه، نه، نه بگوید، سرش را بالا می برد. می دانم که این مقایسه عجیب است، اما این همان چیزی است که احساس کردم.

داخل ساختمان مدرسه اوضاع عادی بود. نگاهی به اطراف انداختم و فهرستم را تیک زد. هیچ چیز غیر عادی به جز احساس عجیبی که داشتم اتفاق نیفتاد. احساس راحتی کردم و می خواستم به اتاقم برگردم. آخرین مکان باقی مانده در فهرست من موتورخانه بود که کنار کافه تریا در بال شرقی ساختمان و ضلع روبروی اتاقم قرار داشت و به این معنا بود که باید تمام راه بازگشت را از میان راهروی طبقه ی اول عبور می کردم. همه جا به سیاهی قیر بود. شب هایی که مهتاب نبود، یک چراغ کوچک در راهرو روشن بود، در غیر این صورت نمی توانستی هیچ چیز ببینی. مجبور بودم نور چراغ قوه را جلوی پایم بیندازم تا ببینم به کجا می روم. در آن شب خاص که هر آن ممکن بود یک تایفون رخ دهد، هیچ ماهی در کار نبود. گاهی اوقات روزنه ای میان ابرها باز می شد، اما همه چیز دوباره در تاریکی فرو می رفت.

تندتر از حد معمول از راهرو گذشتم. پاشنه ی پلاستیکی کفش های بسکتبالم روی کف لینلوئوم جیر جیر می کرد. کفپوشی سبز بود، به رنگ چمنی غبارآلود. حتی همین حالا هم می توانم آن را مجسم کنم.

ورودی مدرسه در میانه ی راه سالن بود و هنگامی که از کنار آن گذشتم، چه؟... گمان کردم چیزی در تاریکی دیدم. سر تا پا خیس عرق شدم. شمشیر چوبی را محکم در دستم گرفتم و به سمت چیزی که دیده بودم برگشتم. نور چراغ قوه ام را به دیوار کنار جاکفشی تاباندم.



و آنجا بود. به عبارت دیگر یک آینه. من بازتاب خودم را در آینه دیده بودم. شب گذشته آنجا آینه ای در کار نبود، در نتیجه باید امروز آن را گذاشته باشند. مرد، من خیلی جا خورده بودم. یک آینه ی قدی بلند بود.

از اینکه او فقط خودم بوده که در آینه بوده است، احساس راحتی کردم و از اینکه غافلگیر شده بودم، اندکی احساس حماقت می کردم. به خودم گفتم پس تمام ماجرا همین بوده. چقدر احمق بوده ام. چراغ قوه ام را پایین گذاشتم و از جیبم سیگاری بیرون آوردم و آن را روشن کردم. در حالیکه به سیگار پک می زدم، به خودم در آینه نگاه کردم. نوری ضعیف از سوی خیابان از میان پنجره می تایید و به آینه می رسید. دروازه ی منتهی به استخر شنا پشت سرم صدا می کرد.

پس از اینکه یکی دو پک به سیگار زدم، ناگهان متوجه چیزی عجیب شدم. بازتاب من در آینه، من نبود. از بیرون درست شبیه من بود اما مسلماً من نبود. نه نبود. قطعاً من بود، اما یک من دیگر. یک من دیگر که هرگز نمی باید می بود. نمی دانم چطور توضیح بدهم. توصیف احساسی که داشتم کار مشکلی است.

چیزی که مشخصاً درک می کردم این بود که آن منِ دیگر از من متنفر بود. درون او نفرتی وجود داشت که مانند یک کوه یخ در دریایی سیاه و تاریک شناور بود. از آن نوع کینه و نفرت هایی که فرد هرگز نمی تواند آن را تخفیف دهد.

برای مدتی آنجا ایستاده بودم، شگفتزده و عاجز از صحبت کردن. سیگارم از بین انگشتانم روی زمین افتاد. سیگار داخل آینه نیز روی زمین افتاد. ما آنجا ایستاده و به یکدیگر خیره شده بودیم. احساس می کردم دست و پایم زنجیر شده و نمی توانم حرکت کنم.

نهایتاً دست او حرکت کرد و نوک انگشتان دست راستش چانه اش را لمس کرد و سپس به آرامی درست مانند یک حشره، از روی صورتش بالا رفت. ناگهان متوجه شدم من هم دارم همان کار را انجام می دهم. انگار من بازتاب کسی بودم که در آینه است و او تلاش می کرد مرا کنترل کند.

بازمانده ی توانم را جمع کردم و غریدم و زنجیرهایی که مرا آنجا پابند کرده بودند، در هم شکستند. شمشیر کندو را بلند کردم و آینه را با تمام توانی که می توانستم در هم شکستم. صدای شکستن شیشه را شنیدم، اما در حالیکه به سمت اتاقم می دویدم، به پشت سرم نگاه نکردم. به محض اینکه وارد اتاقم شدم، با عجله در را قفل

کردم و زیر ملافه خزیدم. نگران سیگاری که آنجا انداخته بودم شدم، اما به هیچ وجه حاضر نبودم بازگردم. باد تمام شب زوزه می کشید و دروازه ی استخر تا سپیده دم به سر و صدا کردن ادامه داد. بله بله، نه، نه، نه...

مطمئنم که از همین حالا می توانید پایان داستانم را حدس بزنید. آنجا هرگز آینه ای نبود.

هنگامی که آفتاب بالا آمد، طوفان تمام شده بود. باد آرام گرفته و روزی آفتابی آغاز شده بود. به قسمت ورودی رفتم. ته سیگاری که انداخته بودم و شمشیر چوبی هنوز آنجا بودند، اما آینه ای در کار نبود. آنجا هرگز هیچ آینه ای وجود نداشته است.

آنچه که دیدم یک روح نبود. فقط خودم بودم. هرگز نمی توانم فراموش کنم آن شب چقدر ترسیده بودم و هر گاه که آن را به خاطر می آورم، این فکر همیشه در ذهنم جان می گیرد که: ترسناک ترین چیزی که در جهان وجود دارد، خود ما هستیم. شما چه فکر می کنید؟

حتماً متوجه شده اید که من در خانه ام حتی یک آینه هم ندارم. باور کنید یادگیری اصلاح کردن بدون آینه کار چندان ساده ای نبود.



Life's Mirror

Haruki Murakami

Ghazal Ramezani

Murakami World, 5th Issue

Published by: Galaxywalker.

